

حماسه کاوه آهنگر

گزارشگر: دکتر لطف الله روزبهانی

نمایشنامه در دو پرده

شخصیت ها:

کاوه جوان ۲۵ ساله

بابک دانشجوی ۲۴ ساله

ایراندخت دانشجوی ۲۰ ساله

پاسدار کجوثی سر باز پرس

پاسدار یاسر

پاسدار هیشم

جوان ۲۰ ساله حامل کننده پرچم

نقال، مردی ۶۰-۶۵ ساله با موهای سفید

صحنه:

زیر زمین بند ۲۰۹ زندان اوین

یک طرف صحنه یک میز با صندلی، وسط صحنه تخت شکنجه همراه با آلات شکنجه. روی دیوار عکس

های خمینی و خامنه ای، روی دیوار رنگ قرمز بشکل قطرات خون نقش بسته است.

اورتور، چراغ های سالن روشن است و مردم سرگرم گفتگو.

موزیک همراه با کلام گوینده:

در زمانی دور، در میهنمان، پادشاهی داشتیم جمشید نام. جمشید، پادشاهی نیکوکار، نیک خواه، مردم دوست و نیک اندیش و نیک رفتار بود که در دوران پادشاهی خود، اجداد ما در آسودگی و آرامش زندگی می کردند و میهنمان آباد و در راه پیشرفت قدم بر میداشت بگونه ای که در زمان او، هیچ رنج و آزاری در هیچ کجای میهن بچشم نمی خورد و تمامی مردم در سایه دادگری او و فرمانروایانش از بهترین زندگی برخوردار بودند.

موزیک

ناگهان ضحاک تازی پیدا می شود که با سخنان دلفریب و رنگین، با وعده آزادی و برابری، در پی گول زدن مردم بر می آید و آنان را به سوی خود و به بیراهه می کشد.

گفتار و رفتار پر از نیرنگ ضحاک تازی، مردم ساده دل را فریب می داده و از جمشید، پادشاه دادگر و مهرورز که در راه بزرگی، والائی و آسودگی مردم و آبادانی میهن گام بر می داشت، روی بر می گردانند و بسوی ضحاک می روند.

پیامد این روی گردانی، از دست رفتن تاج و تخت پادشاهی ایران و چیرگی بیگانه ستمگر بر میهنمان بود.

ضحاک تازی با همه پلیدی ها و زشتی ها جای پادشاه ایران را می گیرد و هنوز پای بر اورنگ شاهنشاهی ایران نهاده که چهره ننگین خود را که بدروغ، زیبا و دوست داشتنی و نیک نشان داده بود، می نمایاند و ستمکاری و زشتکاری، مردم کشی، تبهکاری های بی مرز و بوم خود را آغاز می کند. ضحاک که سپس به ماردوش بلند آوازه می

گردد، پسر مردی بنام مرداس است که با دست های خود پدرش را سنگدلانه می کشد و به ایران می تازد . مردم ما که از جمشید روی گردانده بودند، او را پذیرا می شوند.

سیه گشت رخشنده روز سپید	گسستند پیوند از جم شید
یکایک زایران بر آمد سپاه	سوی تازیان برگرفتند راه
سواران ایران همه شاه جوی	نهادند یکسر به ضحاک روی
به شاهی بر او آفرین خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند

موزیک

خاموشی چراغ های سالن

پرده باز می شود. نور کمرنگی صحنه را روشن کرده. دیوار روبرو در تاریکی قرار دارد و عکس های خمینی و خامنه ای دیده نمی شوند.

کاوه با دستبند از طاق آویزان است و بابک با چشم بند کنار تخت شکنجه نشسته است. تکانی در این دو دیده نمی شود.

موزیک آرام

نقال وارد صحنه می شود. بدون توجه به دو زندانی در بند به جلوی صحنه می آید. نگاهی به مردم می اندازد و می گوید:

استاد توس گفت "ضحاک فرمانروایی از تبار تبهکاران تازی، بیش از هزار سال بر کشور کیومرث، آن

نخستین خدیو، چون دیو، فرمان ظلم و وحشت و ظلمت روانه کرد. بیش از هزار سال در خوابگاه خرم جمشید خانه داشت، عیشش بکام بود و طربناکیش مدام. بر شانه هایش دو افعی پیچیده لانه داشتند. ماران دوش او - جز با پاره های مغز جوانان - نه رام می شدند و نه آرام. ناچار هر روز گزمه ها و عسس ها دو نو جوان تازه تر از گل را در پیش چشم مادرانشان، این گاهواره جنبان، یا از میان دست پدر، این پیر باغبان، از شاخه می بریدند. مردان کاردیده خوانسالار، بار طعام ماران را، در سینی طلا در پیش تختگاه تازی می نهادند و ماران دوش او تا سیر و شادمانه نمی خوردند، ضحاک را مجال تأمل بجا نبود. او وقتی بفکر بودن خود بود، کز مرگ مغز تازه دو جوان آرام می گرفت، چونان که افعیان بر دو دوشش.

اینکار گویا هزار سال، آنهم به نقل از پیر توس تکرار می شد و مردم خواب آلود ما بچ بچ کنان ضرورت تقدیر را، اسباب و باب فتنه را همی گفتند و تکرار کردند.

چوضحاک شد بر جهان شهریار	برو سالیان انجمن شد هزار
نهان گشت آئین فرزنانگان	پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند	نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	به نیکی نرفتنی سخن جز به راز
ندانست خود جز بد آموختن	جز از کشتن و غارت و سوختن

و اینک هزار - هزار - هزار سال این داستان مانده است.

اینک دگر بار ضحاک در بین ماست و کاوه ها بسیار.

(دو نور تند عکس های خمینی و خامنه ای را روشن می کنند)

نقال از صحنه خارج می شود. نور روی کاوه و بابک می افتد.

کاوه چشمانش را باز می کند. درد در صورتش هویدا است.

کاوه: بابک بابک

بابک با دستان و چشمان بسته، سرش را بلند می کند و پاسخ می دهد:

بابک: بله، مرا صدا زدی؟

کاوه: آری، هر گاه که من تو را می بینم به استواریت حسد می ورزم. تو را مظهر شکیب و شکوه زمانه می

دانم. شیری می بینم در بیشه پندار، و تکرار تاریخ را در درون روح بزرگت مشاهده می کنم.

بابک: چه می گوئی. نگاهی به خودت بینداز، چه کسی می تواند ساعت ها شکنجه ای که بر تو وارد شده

تحمل کند و تاب بیاورد. آیا هنوز کتف هایت نشکسته اند؟ اگر کسی بخواهد درس دلاوری بدهد آن تو هستی، نه

من. آموزگارم بگو از درفش سرخ لاله، از کرکسان دستار بند. از خیل زاغان سیه پوش بد آهنگ، از قصابان، از ذبح

کنندگان شادی و امید و آزادی. برایم بگو از بهار برایم بگو، از بهاری که در آن ضربه های تند باران به صدای طبل

جنگ می ماند. از رایت سبز اهورائی که روزی سر بدر می آورد برایم بگو. از کاوه آهنگر که نامت را از او به عاریت

گرفته ای ولی خود او هستی بگو. کی درفش به زمین افتاده ما به اهتزاز در می آید؟ آیا هزاران سال برای بلند کردن

آن کسی همت بخرج نداده است؟

کاوه: دوست من، همرمز من، از پس اسطوره ها باید در آمد، درفش کاویانی را بازوی من و تو بلند نخواهند

کرد. درفش کاویانی را انقلاب عقلانی من و تو و دیگر شهروندان ما بلند خواهند کرد. بار رستاخیز کاوه را تمام مردم

باید بدوش گیرند و ضحاک زمان را از تختگاه خود فرود آورند. داستان ما، داستان هزار سال تکرار است. ضحاک از

قرار قصه در قید و بند ظلمت و تاریکی است، چراغ روشنی بخش ما کجاست؟

بابک: راست می گویی. ضحاک هرگز نمرده است. تا زمانی که ما وجود داریم ضحاک هم وجود دارد. از

تیره و تبار تبه‌کاران ماردوش در گوشه و کنار بسیارند. ضحاکان هزاران لقب با خود کشیده‌اند، آیت الله، حجت الاسلام، اما عجب آنکه تنها نام ضحاک ما را به خشم وامیدارد.

کاوه: دوست عزیزم. وقتی شاه رفت، چه کسی و یا کسانی از خمینی ضحاک ساختند؟ چه کسانی به

جمشیدپشت کردند و خانه او را به ضحاک زمان، خمینی، سپردند؟ چه کسانی عکس او را بر ماه دیدند؟ چه کسانی

از لای قرآن پشم‌سورت او را در آوردند؟ من خمینی را شماتت نمی‌کنم، زیرا ما هر یک ضحاک خویش هستیم با

مارهای رسته بهر شانه، با مارهای دگمن اندیشه‌نو. دوست من، ابعاد ما تفاوت دارد - ورنه وقتی که افعی فکرت در

عقونت تکرار هزار ساله - مغلوب مار مهره سنگین خواب شد، وقتی تمام هستی پر طمطراق تو - با پوزخندی ساده یک

گل خراب شد، ضحاک می‌شوی و با کاوه در می‌افتی و کاوه را تا آن مگاک سپری و او را در آن مگاک بخاک می

سپری. ضحاک بندهای فکر من و توست که بر مردمان خواب گرفته در کوچه‌های مرده اعصار و قرون با یاری عسس

ها و پاسدارها در جستجوی طعمه مارانند. در جستجوی مغز جوانانند.

بابک: راست می‌گوئی ای همسنگر عزیزم، این هم‌رزم بزرگم، ضحاک بوده است، چون ما بوده ایم.

آنکس که زیر کوه دماوند - اندر حصار حسرت آزادی - در بند مانده است، آهنگی است واژگونه بخت با مشتته ای از

پولاد و پیش بندی از چرم. باید او را رها کنیم. زیرا ضحاک در بند کوه پر شکوه دماوند نیست. این آسیاب مرگ

دیگر به هیچ چیز نخواهد چرخید جز با زلال خون. سایه، سایه ضحاک است، هم‌زاد آن دو مار تشنه بر دوش. کز دور

دست اساطیر اینک حضور خویش را تحقق می‌بخشد.

در این هنگام از پشت صحنه صدای خنده دو نفر بگوش می‌رسد.

کاوه: دوستم خاموش شو، چون عسس‌ها و گزمه‌ها آمدند.

دو پاسدار وارد صحنه می‌شوند.

پاسدار یاسر به بابک نزدیک می شود و لگد محکمی به او می زند.

یاسر: چند هزار بار باید بگویم. اینجا کسی نباید حرف بزند. جرثومه فساد و تباهی، چرا حالت نیست؟ به

شرف محمد، اگر حاج آقا اجازه دهد، دهان کثیف را با سرب داغ پر خواهم کرد. بلائی بسرت می آورم که مرغان هوا بحالت گریه کنند.

بابک سکوت می کند. یاسر لگد دیگری به او می زند.

یاسر: چه شد؟ نطق کور شد؟ از پشت در می شنیدم که چیزهایی با این (اشاره به کاوه می کند) فاسد تر از

خودت می زدی، در غل و زنجیر هم دست از توطئه براندازی رژیم بر نمی دارید!

پاسدار میثم بطرف کاوه می رود و با یک یورش ناگهانی به شکم کاوه می کوبد.

میثم: رفیقت که حرفی برای گفتن ندارد، تو چی؟

میثم رو به یاسر می کند و می گوید

میثم: ای کاش در بین باور ما، اسلام عزیز، این همه گذشت و چشم پوشی از گناه وجود نداشت. ای کاش

این همه مهربانی وجود نداشت. این یوزها را باید بمحض دستگیری کشت. چرا باید خرج شکم این حرامزاده ها را از

بیت المال مسلمین بدهیم؟

یاسر: راست می گوئی، اینها از مهربانی ما سوء استفاده می کنند. از بزرگواری های حاج آقا کجوائی سوء

استفاده می کنند. آقایان حضرت امام فرمودند: "با این فاسدان باید علی وار رفتار کرد، باید ۷۰۰ نفر آنها را یک

در

روز. گردن زد تا عبرت دیگران شوند.

میثم: اینها کی می خواهند بفهمند که در کشور، انقلاب شده. آیا اول انقلاب را بخاطر دارید؟ شوخی

نیست که یک انقلاب بتواند از راه شعار دادن شبانه یک کشور وسیع مثل ایران را از غرب تا شرق و از شمال تا جنوب

را بهم پیوند دهد. شهادت را ما داشتیم که حکومت نظامی و قدرت سرب و آتش شاه را به ناچیزی گرفتیم یا این حضرات. زبان ما، زبان گام و راه پیمائی و زبان خون و شهادت بود که زبان شب و بالا پشت بام رفتن شروع شد. شما اینها را ندیدید چطور فراموش کرده اید؟ مگر مردم ما نبودند که به پرده تاریکی شب آویختند و فریاد خود را مانند تیغه بران شمشیر دلاوران مغرور بر طاق تاریک شب و اختناق فرود آوردند و آنرا شکافتند؟ شما صدای الله اکبر مردم را نشنیدید؟ ندیدید چطور مأموران شاه در مساجد را بستند تا سنگر محرم را تخلیه کنند و دژ استوار حسین را فروریزند؟ تاریخ ما، تاریخ تشیع، تمامی از شعار شور آور شبانه پر است. آیا شما داستان خروج مختار را می دانید؟

یاسر: برادر چرا خودت را خسته می کنی؟ اینها در یک مملکت اسلامی زندگی می کنند، ولی دانششان راجع به مارکس، مائو، چه گوآورا و کاسترو است.

کاوه: چنین چیزی حقیقت ندارد. اگر من مارکس را می شناسم، چه گوآورا را می شناسم، مطمئن باشید فردوسی و بابک خرمین و رستم فرخزاد و مردآویژ و آرش کمانگیر و ابومسلم خراسانی و دیگر افتخارات سرزمین را می شناسم. در ضمن به شما خرده نمی گیرم که از انقلاب شکوهمند سال ۵۷ تا سخن میرانید. من در انقلاب ۵۷ حضور نداشتم، ولی راجع به آن خیلی چیزها شنیده ام و این را خوب می دانم که ژن فریب خوردن از هزار سال پیش بشکل ارث بارز از اجدادمان به ما منتقل شده. ژنی که چنان نهادینه شده که تنها یک انقلاب عقلانی همگانی می تواند آنرا عقیم کند. امروزه، آنچه بعنوان باور در ما وجود دارد، سنت های پوسیده ای است که از اجدادمان به ارث رسیده است. اگر دیروز اجداد ما فریب خوردند، دلیل نمی شود که ما هم دنباله رو آنها باشیم. سنت را می توان بعنوان عامل تیره روزی و در جا زدن معرفی کرد. سنت را می توان به عنوان زنجیری بزرگ بر شمرد که بر دست و پای ما بسته اند. هیچ چیز سنت پسندیده نیست ^{حتی} غذا و موسیقی آن که به رنج مویه شباهت دارد. سخنان ۵۷ را بارها و بکرات در طول تاریخ میهنمان شنیده ایم. ضحاک نیز با همین ترفند بر کشور ما حاکم گشت. اعراب وقتی به میهن ما یورش آوردند نخست با وعده آزادی و مساوات و برادری و برابری آمدند، و سپس چون بوعده های خود عمل نکردند تیغ کشیدند.

کاری که سال ۵۷ اتفاق افتاد. آیا خاطرتان هست که چه وعده هائی دادید؟ آیا شعارتان این نبود «دیو چو بیرون رود فرشته در آید»! آیا آقای خمینی، بکرات، در ۱۶، ۱۷ و ۲۵ آبان به خبرنگاران اسوشیتد پرس، یونایتد پرس و روزنامه انگلیسی گاردین نگفت: «من نمی خواهم قدرت یا حکومت را بدست گیرم»، چه شد؟ مگر آقای خمینی نبود که به خبرنگار فرانس پرس در ۳ آبان ۵۷ گفت: «رژیم اسلامی با استبداد جمع نمی شود». مگر ایشان نگفتند: «اساس حکومت، بر اصل بحث آزاد و مبارزه با هر نوع سانسور و اختناق است». مگر ایشان نگفتند: «تهضت ما، نهضت پیش گراست». مگر ایشان در مصاحبه با تلویزیون اتریش در پاریس نگفتند: «حقوق اقلیت های مذهبی محترم بوده و کاملاً رعایت می شود.» مگر ایشان نگفتند: «ما می خواهیم حکومت اسلامی بصورت مشابه صدر اسلام اجرا کنیم تا شما معنی درست دموکراسی را بفهمید.»

بابک: مقصر ما بودیم که با ناآگاهی از صدر اسلام، به پیشواز دموکراسی اسلامی رفتیم.

یاسر: از اینکه سخنان امام را یاد آور می شوی و آنها را می دانی خوشحالم. قول می دهم تا امشب کتکت

نزنم!

کاوه سکوت می کند.

یاسر: بگو، سخنان امام را بگو. می خواهم بدانم.

کاوه: بله حضرت امام فرمودند در جمهوری اسلامی زنها کاملاً آزاد خواهند بود، چه در تحصیل و چه در

کار، درست نظیر مردان. آقا خمینی بودند که در ۲۵ آبان ۵۷ به خبرنگار روزنامه انگلیسی گاردین گفتند: «زنان در

جمهوری اسلامی در انتخاب پوشش خود آزاد هستند.» آقای خمینی در سخنرانی ۱۲ آبان خود گفتند: «ما حکومتی را

می خواهیم که برای اینکه یک دسته می گویند مرگ بر فلان، کسی آنها را نکشد.» ولی در حکومت امروز شما،

چهار نوجوان اصفهانی ۱۰-۱۲ ساله را بجرم پاره کردن عکس آقای خامنه ای اعدام می کنید.

میثم: چرا مزخرف می گوئی؟

بعد بطرف کاوه می رود و با مشت و لگد بجان او می افتد.

میثم: به شماها نباید رو داد. شماها از مهربانی ما، از گذشت ما و از اینکه به شما اجازه سخن گفتن می

دهیم سوء استفاده می کنید.

بابک: آنچه را که کاوه گفت حقیقت محض است. پیش از رسیدن به قدرت هزاران وعده دادید که نه تنها

به یکی از آنها هم عمل نکردید بلکه در مقابل آنها نیز جبهه گرفتید. نمونه آن، سخنان آقای خمینی در ۲۲ اسفند ۵۷

بود که گفت: "به آنهایی که حرف از دموکراسی می زنند گوش ندهید. آنها مخالف اسلام هستند." و یا آنکه در اول

مرداد ۵۸ ایشان گفتند: "ما هر چه می کشیم از طبقه روشنفکر است. اینها اگر دست از فضولی بردارند سرکوب می

شوند و ظرف چند ساعت تمام آنها را به زباله ^{دژ} مارِج می ریزیم. باید چند هزار نفر از این فاسد ها را در مراکز عام سر

بریم و آتش بزنیم تا قضیه تمام شود - اشکال برطرف شود." و ایشان بودند که در مدرسه فیضیه قم، در ۲۷ مرداد ۵۸

گفتند: "پس از انقلاب، آزادی کامل دادیم بخیال اینکه یک مردمی هستند که لااقل اگر مسلمان نیستند آدم هستند، اما

مشخص شد که اینها آدم نیستند، بنا بر این ما دیگر آزادی نخواهیم داد." و آقای خمینی بودند که گفتند: "آنهایی که

به جمهوری اسلامی رأی ندادند معنایش این است که ما طاغوت را می خواهیم. با آنها مثل منافقین رفتار خواهد شد."

و مردم ما شاه بیت کلام آقای خمینی را فراموش نخواهند کرد که: "روز خوارج روزی است که امیر المومنین سلام الله

علیه، شمشیرش را کشید و این فاسد ها را مثل غده های سرطانی درو کرد و تمامشان را کشت. آنروز یوم الله بود.

روزی که خداوند به مردم شلاق می زند که آدم بشوید.

یاسر و میثم هر دو بطرف بابک می روند و او را زیر مشت و لگد می گیرند. و سپس از صحنه خارج می شوند.

نقال وارد صحنه می شود.

هر روز در گرگ و میش صبح، وقتی صغیر وحشت رگبار، خواب پرندگان معصوم را آشفته می کند، او همچون کرکسان از بوی خون تازه مست می شود. خون را چنان شراب، بی وقفه پر شتاب در کاسه سر از یا افتگان، در کام تشنه ماران خویش می ریزد. ماران تشنه که سیراب می شوند، همزاد خویش را تا صبح کاذب فردا؛ زنهار می دهند. اما درون سایه ضحاک از وحشتی بزرگ می نالد. او سرنوشت مرجع تقلید خویش را می داند.

ضحاک ماردوش، افسانه ای ز دور کهن ساز می کند. اما در این زمانه که بیداد حاکم است، روح خدا حقیقت ضحاک قرن را ابراز می کند. این مار چشم، مار دل، مار آفرین از مغز و خون تازه جوانان خاک ما، برنایی و جوانی آغاز می کند. تا اینکه شبی ضحاک در خواب دید

چنان دید کز کاخ شاهنشهان	سه جنگی پدید آمدی نا گهان
دو مهتر، یکی کهتر اندر میان	به بالای سرو و به چهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار	به چنگ اندرون گرزه گاو سار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ	زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال	ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ	نهادی به گردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه	کشان و دوان از پس اندر گروه
یکی چاه بد اندر آن کوه، پست	به چاه اندرون برد، دو دستش بیست

بامدادان، ضحاک خواب گزاران و بزرگان فرزانه را می خواند و خواب هراسناک خود را با آنها در میان می

گذارد و پیامد آنرا جویا می شود.

نقال سخن را ناتمام گذاشته و از صحنه خارج می شود.

کاوه: بابک، بابک

بابک: هنوز زنده ام، نگران نباش. روزی کاوه خواهد آمد تا انتقام خون جوانان را باز پس گیرد. تا پاک سازد زنگار تیره آئین کهنه را. ای سایه تکیده ضحاک، ای قاتل هزاران هزار نهال پاک، ای هارون، ای چنگیز، ای وقاص، ای خون ریز، ای آخرین نشانه آئین جاهلان در انتظار کاوه بمان. آنک صدای پتک، آنک درفش خون و این کاوه است که در راه است.

کاوه: درست می گوئی، کاوه می آید اما چاره درد ما تنها یک کاوه نیست. ما نیاز به آموزگاران خرد داریم. که بجای پتک، قلم و کاغذ بدست مردم دهند. هوای تازه و گرمی به ذهن منجمد ما بدمند تا یخ های هزار ساله آب شوند. آن زمان می توان به آزادی فکر کرد. آن زمان می توان به نیک زیستی، نیک بختی رسید. آن روز که خرد در خانه مغز ما جای گرفت ما دو باره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد. آن روز مهربانی دست زیبایی را می گیرد. آنروز کمترین سرود آزادی دست های پیوند زده مردم ماست، لبهای خندان آنهاست و امیدی که در نگاهشان موج می زند. آن زمان هر شهروند ما برای نزدیکش، برای هم محله ایش، برای همشهریش و برای هم میهنش یک برادر است، یک خواهر است، یک پدر است و یک مادر. آن روز که دیگر کسی در خانه اش را نمی بندد به پشت پنجره اش میله های آهنی نمی کوبد. آن روز کسی را بجرم شادی شلاق نمی زنند و به حبس نمی اندازند. قفل و زندان افسانه می شود و قلب های پر مهر زندگی انسان ها را می سازد.

آن روز معنای هر سخن دوست داشتن است، تا تو بخاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی. آن روز آهنگ هر حرف زندگی است. آری دوست عزیزم، من انتظار آن روز را می کشم، حتی روزی که دیگر نباشم.

بابک: ای کاش ذره ای از استواری و روح بزرگ تو را می داشتم. کاوه، تو می دانی که من ۶ سال است در حبس هستم. آن هم بجرم شرکت در تظاهرات ۱۸ تیر کوی دانشگاه. جنبشی که خفه شد. وقتی در سلول انفرادی با

خود تنها می شوم، می روم خسته و درمانده به آغوش شکست. از خود می پرسم که، چه شد؟ بانک آن مردم شادان و دلیر، نه نشانی ز کسی، نه نسیم نفسی، کاروان مرده، جرس مرده، هوس مانده زکار، باد غران و من استاده، در این سوز و هلاک. می کشم سر به فراز، میبزم تن به نشیب. تیرگی بر سر هر تیرگی افکنده پلاس، درد بر درد و هوس بر هوس افتاده خموش. آه، این ناله زکیست. شرم دارم که بگویم بانگ شیر است که می آید از آن دخمه به گوش. کاوه، از این می ترسم که بشکنم، از این می ترسم که روزی تاب و توانم از دستبند قیانی و آفتاب مهتاب به آخر برسد و تسلیم شوم و هوس های فروزنده و امید دراز و دل بستن به آزادی در من فرو مرده و بیوسند. همزمزم کاوه، نفسم تنگی می کند. آیا آنهایی که بیرون از این قفس هستند و دائم به فکر راندن خر خویش، لحظه ای به ما فکر کرده اند؟ همانطوری که گفתי زمان شعار گذشته است. بیم و امید دو بخش بزرگ از زندگی هر فردی را تشکیل می دهند. کُمکَم کن که دیو ترس و یأس بر من چیره نشود.

کاوه:

دوست عزیزم، احساسات را می فهمم، ترست را، امیدت را. بارها و بکرات افکاری را که برایم بازگو کردی بسراغم آمدند. و خوشبختانه حس آگاهی و آگاه کردن، آنها را رانده است. دوست عزیزم، شاید قبولش سخت باشد و به هذیان تشبیه گردد، ولی باور کن: ما هیچگاه در میهنمان مشکل سیاسی نداشته ایم که انگ سیاسی بما و دیگر نواندیشان چسبانیده و با این ترفند ما را محو و نابود کرده اند. مبارزه هزار ساله ما، بیرون کشیدن بدنمان، فکرمان از زیر بختک سنگین فرهنگ تازی است. پیدا کردن هویت و شناسه ملی مان است. درد ۷۰ میلیون انسان دریند امروز، مشکل فرهنگی است نه سیاسی. امروز ضحاک با خرافه پروری سعی در کوبیدن میخ های بسیار بر این تابوت ۱۴۰۰ ساله دارد. نا امید نشو. نگاهی به اطرافت بینداز. ۲۰ سال پیش کسی را جرأت بیان و زیر سؤال کشیدن و آنالیز قرآن و مطالب آن نبود. کسی جرأت ورود به حریم خصوصی محمد و علی و دیگر ائمه را نداشت. کسی راجع به تضاد های قرآن سخن نمی گفت. راجع به دزدی ها و جنایات صدر اسلام کسی حرفی نمیزد. کسی داستان های کودکانه موسی را به ریشخند نمی گرفت. زاده شدن عیسی را همچنین، قبول شغل شریف دلال محبت را کسی به

ابراهیم نسبت نمی داد که چطور ۱۲ سال زنش را که خواهرش معرفی کرده بود در اختیار فرعون گذاشت و شاهانه زندگی کرد. کسی از همخوابگی لوط پیامبر با دو دخترش حرفی نمیزد. اما چه شد؟ امروز این مطالب نقل مجالس است. هم‌رزم عزیزم، امیدوار باش چون بت شکسته است. ای کاش بیرون بودی و در یک مجلس یادبود شرکت می کردی تا ببینی چطور مردم از فرهنگ زشت آخوندی، از گریه و زاری و مو‌کندن و گل‌بسر ریختن دوری کرده‌اند. ای کاش در مجالس شادی و عروسی آنها بودی و می دیدی که اینک یکی از بزرگان فامیل دختر و پسر جوان را به عقد هم در می آورند. بابک عزیزم، دانه هائی که کاشته شده اینک روئیده‌اند. روزی خواهد رسید که مردم بطور کامل مظهر فرهنگ تازی، یعنی آخوند را از زندگی خود بیرون بیندازند. بخود ناامیدی راه نده، بیرون از این قفس هزاران نشریه، هزاران سایت و سدها سازمان و گروه حرف تو را می زنند و در کنارت هستند. تو تنها نیستی. در هیچ دوره ای از تاریخ میهنمان، آنطور که امروز تلاش ها ثمر می دهد، نبوده. این نهال را باید اگر با خون هم شده، آبیاری کرد تا درخت تنومندی شود و سایه خرد آن نه تنها ایران زمین را پوشاند بلکه ثمرش، استفاده اش به دیگر کشورهای اسلامی که مردمانش از کوچکترین امکانات فردی هم محروم هستند، برسد. باور کن که آن روز، دیر نیست. فرامی رسد و خواهی دید، شادی مردم را، سبکبالی پر امیدشان را، سازندگیشان را. بخود ترس راه نده. چون همواره گفته‌اند ترس برادر مرگ است. امروز روز آشوب است، روز شیطان است، روز ضحاک است، ولی فردا روز آزادی است، روز پاسداری از آزادی است، که از خود آزادی مهمتر است. فردا روز لبریز شدن قلب ها از عشق است، روز شنیدن خنده و دیدن چشمان پر امید است. مطمئن باش که دل‌های سنگ، لب‌های سرد و بی رنگ، چشمان بی فروغ تمامی جای خود را با صفات متضادشان عوض خواهند کرد. ضحاک امروز تصورش این بود که ۱۴ سده سیاه گذشته را به آینده سیاه تری پیوند می دهد. چه تصور غلطی. ضحاک تصورش این بود که مردم سیه روز ایران را به عهد سیاه پوشان برگرداند و مردان عبای سیاه بیوشند و زنان چادر سیاه سر کنند و برای سده ها در زیر نعلین سیه فکران اسیر شوند. ولی آیا چنین شد؟ آیا رژیم از پس زنان ما بر آمد؟ ضحاک فکر کرد عصر جاهلیت عرب را زنده خواهد

کرد. حلاج های بسیاری را کشت. این بار بجای ظلم چکمه پوش، مشتی طلبه نعلین پوش را به سده بیست و یکم، به عصر تسخیر فضا فرستاد و چماق تکفیر را همچون شمشیر داموکلس به بهانه حراست کتاب مقدس بر سر مردمان میهنمان فرود آورد. ولی آیا موفق شد؟ امروز مردم قرآن را می خوانند نه بخاطر تقدیسش، آنها می خواهند از مطالب بی سر و ته آن آگاه شوند. می خوانند تا بفهمند چه کلاه گشادی سرشان رفته است. می خوانند تا فرهنگ تاراج شده شان را پس بگیرند. ذهنشان را از حدیث های دروغین که شکل معجزه گرفته پاک کنند. روزی که دیر نیست خواهد آمد. روزی که مرگ و شهادت در نماز های طولانی روز و شب خمیازه می کشند. روزی که بچه های ما کلید های بهشت ساخت تایوان و چین را تف می کنند. آن روز لاشخورها از بی غذائی خواهند مرد. چون دیگر کسی در صف شهادت به نوبت نمی ایستد. خمپاره ها هر قدر الله اکبر شلیک کنند و رادیو ها و تلویزیون ها استفرغ، مردم ما بی توجه بدنبال زندگی خواهند رفت. همرمز بزرگم بابک. این روزها سپری خواهد شد، چه خوب گفته اند که زمستان می رود و روسیاهی به ذغال می ماند، و یا زمستان را بود فرجام نوروز - چنان چون تیره شب را عاقبت روز. بهار ما فرا میرسد. سیاهی و سرما خواهند رفت. باید خواند، باید فریاد کشید، باید سرود استمرار آزادی را سرداد. بابک عزیزم، در این شب ها که گُل از برگ و برگ از باد و باد از ابر میترسد و پنهان می کند هر چشمه ای سر و سرودش را. در این شب های ظلمانی، چنین بیدار و دریا وار، توئی تنها که می خوانی. تو می گوئی که تنهایی، پس شفاها، انصاری ها، میر فطروس ها، عاصمی ها، معین زاده ها، مهر آسها، فاضلی ها، فولادوند ها و آریامنش ها که در دو دهه گذشته خواب را بر چشمان آخوندها حرام کرده اند، کی هستند؟ ای کاش امکان دسترسی به پیام آزادگان و بیداری را که در لس آنجلس چاپ و پخش می شود داشتی تا ببینی که چقدر فریاد رسان خواست هایت وجود دارند.

بابک: نفرین بر من، شرم بر من که لحظه ای اجاره دادم تا ترس به خانه دلم سرک بکشد. من چه خوشبختم

که تو را دارم. باز برایم بخوان، چون توئی تنها که می خوانی، توئی تنها که می فهمی زبان رمز آواز چگور ناامیدان را بر آن شاخ بلند، ای نغمه ساز باغ بی برگی : بخوان تا بشنوم از شور آوازت، درختانی که اینک در جوانه های سرو باغ

در خوابند. بخوان تا تمام نفرت و نفرین این ایام عادت را از آواز تو دریابم. تو بارانی ترین ابری که می‌گرید به باغ
مزدک و زرتشت - تو عصیانی ترین خشمی که می‌جوشد ز جام و ساغر خیام. بخوان برایم بخوان که زندگی بخشی.

گاو: هم‌رمز بزرگم، خوشحالم که دیو یأس را از خود دور کردی.

نقال وارد صحنه می‌شود. رو به تماشاچیان می‌کند و می‌گوید:

گفتم شبی ضحاک تازی ماردوش، خواب می‌بیند که سه دلاور جنگی و گُرد ایرانی به پا خاسته‌اند و بر او

می‌تازند و با گریزی گران به سرش می‌کوبند. تعبیر خواب را جویا می‌شود. به او می‌گویند:

جهاندار پیش از تو بسیار بود	که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد	چو روز درازش سر آمد بمرد
کسی را بود زین پس تخت تو	به خاک اندر آرد سر بخت تو
کجانام او آفریدون بود	زمین را سپهری همایون بود
زند بر سرت گرز گاوری	ببندت در آرد ز ایوان به کوی
چو ضحاک بشنید، بگشاد گوش	ز تخت اندر افتاد، زورفت هوش

ضحاک با شنیدن این سخن، سخت به هراس می‌افتد، خواب و خوراک و آرامش را از دست می‌دهد. او می

داند که یکی از دودمان شاهنشاهی کیان بزودی پا خواهد خاست و او را از پای در آورده و به کیفر تبهکاری خود و

کشتاری که از مردم ایران زمین کرده است خواهد رساند. او دستور می‌دهد بهر شکلی که شده فریدون را ببندد و

دستگیر کنند. مزدوران ضحاک همه جا را جستجو می‌کنند و نشانی از فریدون نمی‌یابند. از این رو پدر فریدون آبتین

را گرفته و نزد ضحاک می‌برند. ضحاک ماردوش دستور می‌دهد تا آبتین را کشته و مغزش را به مارهای دوشش

آتراکت

صحنه: اطاق شکنجه بند ۲۰۹ زندان اوین

در سمت راست صحنه، روی دو صندلی کاوه و بابک را با چشمان بسته نشانده اند. در سمت چپ روی یک صندلی دختری جوان (ایراندخت) نیز با چشمان بسته و حجاب اسلامی نشسته. پشت میز سر بازپرس پاسدار کجوتی در حالی که با یک تسبیح بازی می کند دیده می شود. دو پاسدار نیز در صحنه حضور دارند.

نقال وارد صحنه می شود.

نقال: وقتی ضحاک آبتین را کشت، فرانک، همسر او از چنگ مزدوران ضحاک می گریزد و فریدون زاده می شود.

جهان را یکی دیگر آمد نهاد	خجسته فریدون ز مادر بزاد
همی تاف زو فر شا هنشهی	ببالید بر سان سرو سهی

فرانک فریدون را به مرغزاری می برد و بدست دشتبان جوانمردی می سپارد تا از گزند ضحاک دور بماند. دشتبان بزرگمش آریائی، فریدون را می پذیرد و سه سال از شیر گاوی بنام برمایه او را خوراک می دهد.

که بر جفت او بر چنان بد رسید	خردمند مام فریدون چو دید
به مهر فریدون دل آکنده بود	فرانک بدش نام و فرخنده بود
همی رفت پویان بدان مر غزار	پراز داغ، دل خسته از روزگار

کجا نامور گاو پر مایه بود که بایسته بر تنش پیرایه بود
بدو گفت کاین کودک شیر خوار زمن روزگاری ، به زنهار دار

ضحاک تازی پس از چند سال جستجو، سر انجام از جایگاه فریدون آگاه می شود و با پاسداران خود به مرغزار می تازد، اما پیش از آنکه به آنجا برسد، فرانک، کودک را گرفته و سوی البرز کوه می گریزد. ضحاک و پاسدارانش به مرغزار می رسند اما فریدون را نمی یابند. از این رو دشتبان را شکنجه داده او را می کشند، خانه و سامان و چهارپایان او را به آتش می کشند و گاو شیرده فریدون «برمایه» را آتش می زنند. ضحاک همه چیز آن دشت را نابود می کند تا روان هراسناکش را آرامش بخشد.

نقال از صحنه خارج می شود.

کجوئی به پرونده هائی که روی میز است نگاه می کند و به پاسدارها دستور می دهد تا چشم بندها از چشم سه زندانی بردارند.

حاج آقا کجوئی: این آخرین فرصت برای شما سه نفر است که توبه کنید. به خدا باز گردید، از درگاه

خدا و حضرت امام مغفرت بکنید. به مارکس و انگلس و مائو و چه گوارا و شاه لعنت بفرستید تا مجبور به ریختن خون کثیف شما نشوم.

پاسدار یاسر: حاج آقا، شما نباید رحم کنید، ترحم به این آدمها نیامده. رحم کردن به مرتد و کافر و

ناجنس گناه است. باید کاری کرد تا سیه کاران عبرت بگیرند.

پاسدار میثم: آقا مرتد را باید کشت تا بقیه را از راه بدر نبرند.

کجوئی: ای خبیثان می شنوید؟ من تنها نیستم، این فرزندان انقلاب نیز خواهان مرگ شما هستند. توبه کنید و

به اسلام برگردید، خدا پرست و یکتا پرست شوید.

کاوه: آقا، سؤالی دارم و آن این است: "وقتی اعراب بما یورش آوردند، مگر ما کافر بودیم؟ ما که سده ها

بود یکتاپرست بودیم و خدای واحد مان خرد بود، نه الله مکار و خونریز که در قرآن با افتخار از آن یاد شده است."

یاسر و میثم بطرف کاوه حمله ور می شوند و او را زیر مشت و لگد می گیرند.

کاوه در زیر مشت و لگد ادامه می دهد: "ما یکتاپرست بوده و هستیم که شما ما را به یکتاپرستی

دعوت می کنید."

بابک فریاد می زند: "بس کنید، اگر اجداد ما فریب خوردند که ما نباید این کار را بکنیم، آیا گناه ما

این است که سنت گرا نیستیم، اندیشه های چهارده قرن پیش، بدرد همان زمان می خورد، نه امروز. ما بدنبال فرهنگ

تاراج شده مان هستیم، بدنبال فرهنگ مهر و دوستی بدنبال: گفتار نیک، کردار نیک و رفتار نیک. فرهنگ اسلام

فرهنگ ما نیست. فرهنگ ما، فرهنگ عشق است و مهرورزی، نه خشونت و کینه ورزی. اگر دیروز اجداد ما بخاطر

فرار از مرگ و ندادن جزیه و آوارگی اسلام را پذیرفتند، امروز هم شما همان شیوه را بمراتب سخت تر پیش گرفته اید.

پاسداران کاوه را رها می کنند و سراغ بابک می روند و او را زیر مشت و لگد می گیرند.

کجوائی! ولش کنید تا من این گمراه را روشن کنم. "ای بدبخت به من پاسخ بده، تو اگر عفو نت بگیری آیا

آنتی بیوتیک مصرف می کنی یا خاک شیر؟ اگر هواپیما برای سفر کردن داشته باشی، آیا با آن سفر می کنی یا با

الاغ؟ ای ملعون، اسلام برای ما همه چیز آورد. آنچه را که ما داریم از اسلام است. آن چیزهایی را که بخوردت دادند

تمام افسانه است. چرا وقتی اسکندر حمله کرد صدایتان در نیامد؟ چرا وقتی چنگیز حمله کرد و ایران را ویران کرد و

به سگ و گربه هم رحم نکرد صدایتان در نیامد؟ چه فرقی هست بین حمله اعراب با حمله تیمور یا حمله محمود

افغان؟ هفت (۷) بار کشور ما اشغال کامل شد. در میان این همه، شما به اسلام و اعراب چسبیده اید. اگر گفتیم نه

شرقی نه غربی خطا کردیم؟ ما بدنبال نظام اصیل بودیم، خواستیم جامعه را با مدیریتی اصیل و کامل رهبری کنیم. ما

می بایستی خود را از همه نظام ها و سیستم ها و ایده لوژی های غرب و شرق فارغ می کردیم. ما بدنبال یک حکومت معصوم بودیم. حالا اگر این میان کاستی هائی اتفاق افتاد بخاطر این وقت هائی بود که تا دیروز زیر پرچم استبداد شاه سینه می زدند و یک شبه رنگ عوض کردند و شب تا صبح مهر را به پیشانی خود داغ نمودند و از روز بعد با گذاشتن ریش و پشم مسلمان دو آتش شدند. در ابتداء انقلاب بخاطر شلوغی، چون گزینش صحیحی اعمال نمی شد بسیاری از دزدان و بزهکاران و باجگیران محله بدنام و بسیاری از روسپیان جذب نهاد هائی نظیر کمیته و سپاه شدند که البته با یاری خداوند و هشیاری خادمین، شناسائی و اخراج شدند. ما دادگاه ویژه سپاه و زندان آنرا برای همین منظور ساختیم.

کاوه: اگر آنها شناسائی و پاکسازی شدند، پس چرا محسن رضائی، نخست سرپرست بنیاد مستضعفان و سپاه

شد و بعدها شد دبیر شورای مصلحت نظام و اینک کاندیدا رئیس جمهوری؟

پاسدار ها به سوی او یورش برده و او را زیر مشت و لگد می گیرند.

کجوئی: ما بدنبال رهبری معصوم بودیم چون اعتقاد داریم در رهبری معصوم است که کوچکترین انحرافی

روی نمی دهد و کوچکترین ستمی به انسان نمی رود و کمترین حقی از کسی تضییع نمی گردد. ما به شما، وقت

دادیم که از عملکرد خود اظهار ندامت و پشیمانی کنید. توبه کنید و به اسلام برگردید. حال اگر با شما خشونت شده

و چه بسا به احتمال قوی اعدام شوید، این دیگر در حیطه قدرت ما نیست. دستور شریعت است - دستور الله و پیامبر

گرانقدرش حضرت محمد است که فرموده اند: "و اقتلوهم حیث تقفتموهم و اخر جوهم من حیث اخر جوکم ولنقن

اشد من القتل." بروید آیه ۱۹۱ سوره بقره را بخوانید که خداوند فرمود هر کجا مشرکین را یافتید آنها را بکشید و از

شهرهایشان آواره سازید. آیا ما شما را آواره کردیم؟ ما فقط می خواهیم شما به راه راست بیائید. بروید آیه ۹۸ سوره

نساء را بخوانید تا بدانید کارهائی که ما می کنیم دستور الهی است. ما از خودمان در نیاورده ایم که شما بتوانید به آن

ایراد بگیرید. این قوانین این کشور است. حال عده ای قوانین حقوق بشر را به رخ ما می کشند. آن قوانین مال غرب

است نه ایران. هر حاجی یک جور تجارت می کند. چرا به آن ایراد نمی گیرید؟! اکنون در عصر غیبت معصوم،

حکومت الله علی الانسان چون دسترسی به آن نداریم باید از حکومت مشابه استفاده کنیم و این حکومتی که حتی الامکان عناصر حکومت معصوم در آن حضور داشته باشند که خوشبختانه تمامی آنها را از حضرت امام خمینی - حضرت امام خامنه ای - حضرت امام رفسنجانی - حضرت امام صادق خلخالی - حضرت امام خاتمی را تمامی داریم. ما اگر امروز ائمه طاهرین را نداریم این بزرگواران را داریم. امروز جمهوری اسلامی از راه کاربرد علم درست - شجاعت کامل و تقوی لازم، حکومت معصومین را پیاده کرده است. آنهم مبتنی بر ماهیت مترقی جهان بینی تشیع. حالا اگر برخی ها قمه می زنند - زنجیر می زنند یک مسئله فردی است. آنها می خواهند ارادت خود را به امام حسین نشان دهند. اگر کسی خواهان شهادت است، این یک مسئله فردی است. شما اگر بخواهید مسافرت بروید، کسی جلوی شما را می گیرد؟ شما اگر بخواهید مثلاً مشهد، یا قم یا کربلا بروید کسی جلوی شما را می گیرد؟ این عزیزان که دلشان می خواهد به بهشت بروند که ما نباید جلوشان را بگیریم. ملت ما قیام کرد. ما هزاران شهید دادیم. مال بسیار بذل کردیم. در کدام کشوری مغازه داران یک روز مغازه خود را می بندند، ولی بازار مسلمین ماه ها تعطیل بود. این همه کار انجام شد. این همه مجاهدت و شهادت صورت گرفت. با رهبری پیامبرگونه حضرت امام خمینی، آنهم بطور قاطع و شورانگیز و با تأکید خدای بزرگ و توجه ارواح مکرمین، پیروزی نصیب ما گشت. حال ما این همه خونی را که ریخته شده در قبال چند شعار شما پایمال کنیم؟ ما این همه تلاش کردیم. خون دادیم، حال بما حق نمی دهید اگر شما خواستید به ما و ایده لوژی ما اهانت کنید، شما را نکشیم؟! ما نظام علی گونه جای نظام معاویه نشانیدیم. حال بهتر است شما توبه کنید. مایه اش یک برنامه کوتاه تلویزیونی است. پس از پخش برنامه هر سه نفر شما را آزاد می کنیم که بروید. خانه و زندگی تشکیل بدهید، بچه دار شوید. لذت داشتن زن و شوهر را ببرید، فکر کنید به شب زفاف که کمتر از صبح پادشاهی نیست.

پاسدار یاسر: حاج آقا به بزرگواریتان قسم که نایستی اینطور با این جرثومه های فساد و تباهی سخن

بگوئید. حاج آقا، اسلام به ما همه چیز داد. این سوسول ها چه می دانند که ما چگونه بزرگ شدیم، اینها چه می فهمند

که گرسنگی چه معنائی دارد؟ معنی فقر را می فهمند؟ می فهمند کتک خوردن از چند سالگی تا بلوغ یعنی چه؟ سال ها سر گرسنه به بالش گذاشتن را می فهمند؟ می توانند تصور کنند که استاد کار، آدم را وادار کند تا گازوئیل بخورد؟ استاد کار من ابن کار را کرد وقتی که شاگرد تراشکاری بودم. آیا یک پاسبان چلغوز پدرشان را مقابل چشمانشان با باتوم سیاه کرده که پدر مرا کردند؟ پاسبان محل از پدرم که دکه داشت سیگار مجانی خواست و پدرم نداد. اونم در کمال نامردی دکه و چرخ پدرم را برگردانید و در حالی که او را زیر باتوم گرفته بود فریاد می زد: «به اعلیحضرت ناسزا می گوئی؟» حاج آقا اینها معنی تحقیر و آدم حساب نکردن را می دانند؟ یک روز دست برادر کوچکم را گرفتم تا او نوبه استخر شنای پارک نیاوران که عمومی بود ببرم. مربی استخر که اسمش کشفی بود، ما را راه نداد و گفت شما خانواده نیستید. استخر مال خانواده هاست. بعدش یک فصل کتک مفصل من و برادرم را زد و ما را مثل سگ از پارک عمومی شهر بیرون انداختند. هنوز صدایش تو گوشمه، «برید پدر سگ های هرزه»، چه گه خوردن ها، حالا هر گدا و گودولی شناس شده! «آره حاج آقا، اون روز من برادرم را برای شنا بردم رودخونه در که. وقتی پدرم زمین گیر شد، بلال فروشی کردم - گردو فروشی کردم - لبو فروشی کردم تا بتونم یه لقمه نون در بیاورم. حالا حاج آقا از صدقه سری حضرت امام همه چیز دارم. اون موقع ها، هیچ دختری جواب سلام مرا نمی داد. اما حالا به برکت انقلاب شکوهمندان از چند سال پیش تا کنون با ۵۰ تا دختر باکره ازواج کردم!

کاوه: ما قربانی سیستم غلطیم.

پاسدار یاسر: خفه شو - شما نه - خودتونو قاطی نکنید. حالا همه چیز داریم و اگر جان خودمونو فدا

کنیم، نمی گذاریم بار دیگر خفت و خواری گذشته نصیب بچه های ما بشه. سال های سال داغ بدبختی و تیره روزی را چشیدیم. بس است.

در ایتجا کجونی رو به ایراندخت می کند و می گوید:

کجونی؟ از تو ضعیفه آغاز می کنم. حاضری توبه کنی یا سند مرگت را امضاء کنم؟ البته این را باید بدانی که کافران مؤنث وقتی کشته می شوند که نباید بکارت داشته باشند.

ایراندخت؟ بله، همه چیز را می دانم. چون اگر نمی دانستم و یا ناقص می دانستم به آئین شما پشت نمی کردم. درست است، اسلام به شما همه چیز داده - مال و منال و اجازه همبستری با چهار زن عقدی و بی نهایت صیغه را داده. پس بنا بر این شما باید از این آئین مردسالار پاسداری کنید. اما بمن ضعیفه خطاب کردید. شما بهتر می دانید که در تاریخ سرزمین ما زنان دانای شیر دل تیز هوش خوش سخن پر جاذبه که نابرابری ستمکارانه جامعه را به درد حس کرده اند کم نبوده اند. آیا شما حاج آقا، طاهره قره العین را می شناسید؟ کسی که ۱۶۰ سال پیش حجاب را از سر زنان ایرانی برداشت. طاهره آیا درس الهیات و ملحقات و منطق و بلاغت را کمتر از آیت اله ها میدانست؟ خیر. او به تمام دانش الهی پی برد و آن زمان به آن پشت کرد. طاهره برای زنان دادخواه و پوینده و آزاد کننده جهان سرمشق شد. هر چند در کشور خویش زیر ابرهای جهل و تعصب ماند و جانش را از دست داد، ولی امروز نام او در سر لوحه اولین کنفرانس حقوق زنان در آمریکا که نزدیک به یک صد سال پیش تشکیل شده بچشم می خورد. حاج آقا آیا شما باور می کنید که مرا از دنده چپ مرد آفریده باشند؟ اگر به قصه آدم و حوا اعتقاد دارید. چه کسی بود که پا به حریم دانائی گذاشت و از درخت علم سبب چید و خشم خدا را باعث شد؟ حاج آقا از روز اول، چشم من ضعیفه باز بود. خواستید مرا در برگ بیچید، نتوانستید. خواستید مرا در کفن سیاه پوشانید، باز هم نتوانستید. - حاج آقا، نسل انسان زاده من است، زاده من، حوا، فریب خورده شیطان، بنظر شما، و چشیده شاهد دانائی باعتقاد خودم. اعتقاد شما می گوید فرشته ای از نسل آتش که صداقت و سادگی مرا دید، فرییم داد. صفات داده شده را قبول دارم ولی حاج آقا سرم زیر بار زور نمی رود. چرا باید در بهشت مرا از ساده ترین مسئله که خوردن میوه درختی باشد محروم کنند؟ آیا داستان سرانمی توانست مسئله جدی تری پیدا کند؟ حاج آقا سده هاست که من ضعیفه مانده ام ولی آزادی ام را با دنیا عوض نمی کنم. چه شده که گاهی بهشت را زیر پایم نهادید و گاهی ناقص العقل و نیم مردم خواندید؟ گاهی بنام

سوگند خوردید بعضی اوقات سنگسارم کردید. گاه زندانیم کردید و گاه با آزادی حضوراً جنگیدید و گاه قربانی غرورم نمودید و گاه بازیچه خواهش هایم. حاج آقا، حقیقت بودن من و نقش عمیق کنده کاری شده هستی ام را که بر برگ برگ روزگار وجود دارد نمی توانید منکر شوید. من، مادر نسل انسانم، ضعیفه نیستم، هستی بخش هستم، همانطوری که فرشتگان در بهشت به من سجده کردند، شما نیز باید سجده کنید.

حاج آقا کجوتی: خاموش باد بی شرم بی حیا، گستاخی را به جانی رسانده ای که آنهم در شریعت

اسلام، به مرد می گوئی باید تو را سجده کند. آقا قیام محمد گفت: "بال و پر زنان را کوتاه کنید به ترک لباس و زینت تا از خانه بیرون نروند." جایگاه شما کنج مطبخ است نه عرصه اجتماع. آقا قیام محمد گفت: "هر که اطاعت زنش کند، خدا او را به جهنم اندازد." خود ایشان فرمودند: "هر که یک دختر دارد باری گران است و هر آنکه دو دختر دارد به خدا سوگند که به فریاد او برسید و هر که سه دختر دارد جهاد کردن را از گردن او بردارید." برو نهج الفصلاحه را بخوان تا ببینی راجع به تو و مقام تو بزرگواران چه نوشته اند. تا ببینی نوشته اند: "به جهنم نگاه کردم، اکثر ساکنین آن را زنان یافتیم." حال ما مقابل شما سجده کنیم؟

ایراندخت: حاج آقا، چطور حافظه تاریخی شما به نهج الفصاحه و جامع عباسی و اصول کافی قد می

دهد ولی از تاریخ ایران، سرزمینی که در آن زاده شدید و در آن بزرگ شدید اینقدر بی خبرید؟ از ملکه سندیخت چه می دانید که با درایت خود به جنگ میان سام نریمان و مهرباب شاه پایان داد؟ از رودابه چه می دانید؟ از فرانک مادر فریدون و همسر با تدبیر آبتین، از ماندان همسر کمبوجیه، مادر کورش بزرگ که تاریخ جهان به آن افتخار می کند، از آتوسا، دختر کورش بزرگ و همسر داریوش و مادر خشایار شاه، از پانته آ، از مهرنگار، از شهبانو سودابه، از شاهپوردخت که شهبانوی سکستان و ارمنستان بود. حاج آقا، نام آریادخت را شنیده ای، خزانه دار اردوان چهارم را. ملکه قباد و مادر انوشیروان را که بعد از پدر به پادشاهی رسید. حاج آقا، زنان بسیاری در طول تاریخ بر ایران زمین حکمرانی کرده اند. درخشش این زنان تنها در سایه کفایت - بیداردلی و درایت آنان امکان پذیر بود. پوران دخت -

شهبازده خانم ساسانی به سلطنت برگزیده شد. او دختر خسرو پرویز و بیست و پنجمین شاه ایران در دوره ساسانی بود.
از آذرمیدخت که او هم شاه شد چه می دانید؟

حاج آقا کجویی: بس است، کافی است، افتخارات گذشته ات را به رخ من نکش. بمن بگو امروز در
چه رتبه ای ایستاده ای؟

ایراندخت: چه بر ما گذشت، این نه مام وطن است که چنین رفته زهوش. ای خدا، زادگاه کورش و دارا این
است، موطن رازی و بیرونی و سینا این است؟ مهد فردوسی و خاقانی و مولانا این است؟ جلوه گاه سخن حافظ و الا این
است؟ ای دریغ آنچه بما رفت ز دست خود ماست، نه ز جور دگری. این زشوق دل بیگانه پرست خود ماست نه ز
دشمن اثری. ما فرومانده بیداد عزیزان خودیم. ما فنا گشته نادانی یاران خودیم. لعن و نفرین بر لب، بر خطاکاری این
بیخردان میگویم. ای زکف رفته وطن خیز که ایران من، با همه رنج و محن، باش که جانان منی، بت من، کعبه من،
قلبه و ایمان منی. ای بتوزنده تن من، تو همه جان منی. تا که بر پا خیزی، تا که بر جا مانی، تا که شادان گردی، تا که
والا مانی در نیایشگاه مهر. سوی زرتشت بر پیر مغان میگیریم. کسی را یارای زدودن و یا جابجائی افتخارات گذشته من
را نیست. من فرزند آرتیمیس، آرتادخت، آذرمیدخت، آذراناهید، پرسین، زربانو، فرخ رو، کاساندان، گردآفرید،
گردیه، هلاله، پوراندخت و آتوسا هستم. رتبه و مقام زن ایرانی همواره برتر و بالا بوده است. از چه مرا می ترسانی؟
مادر سالاری از سرزمین من آغاز شده، گفت و گو از تساوی حقوق زن و مرد نخستین باز از خاک من برخاسته. مادران
من روزی در اوج عزت بودند تا آنکه آئین شما آمد و آنها را به حضيض ذلت نشانند. پیش از آمدن شما، مادران من
آشه بانو بودند. مادران من نام دخت و بانو داشتند نه معنی کلفت. بنام ماندان اولین کانون آموزش و پرورش در جهان
بطور جمعی ساخته می شود. شهرت و لیاقت و کاردانی زن ایرانی را ملکه نور جهان و ملکه نور محل به بیرون از
مزرهای ایران بردند. ای کاش من توان آبخش خاتون را داشتم و مثل او که تیر بر قلب قاضی شرف الدین بخاطر گفتن
ضعیفه به او زد، من هم به قلب تیره شما میزدم.

حاج آقا کجوئی فریاد کشان: "خیره سر بد کاره، کارت بجائی رسیده که بجای گُهِ خوری، تهدید هم

می کنی؟"

او در حالی که پرونده ها را امضاء می کند، دامه می دهد:

کجوئی: یاسر، یاسر، زن پنجاه و یکم تو را نیز پیدا کردم - ترتیبش را بده و بعدش به مغنیان بگو اعدامش کند.

در این زمان ایراندخت از جایش بلند می شود و با یک حرکت تند خودش را به میز کجوئی رسانده و شیشه نوشابه ای را که روی میز است بر می دارد، آنرا به لب میز کوبیده شیشه را از وسط می شکند و آن قسمتی را که در دست دارد به شکمش فرو می کند و در خون خود می غلتد.

کاوه و بابک بسوی کجوئی حمله می کنند، ولی یاسر و میثم آنها را زیر مشت و لگد می گیرند.

کاوه: آه چه در پیش است. رفیقان یک به یک رفتند. به سوی جوخه آتش. نه بدرودی، نه فریادی، نه

اشکی، نه ناله ای آهی، همه مُردند. به فرمان امام شرع زمان بی مکث و بی تشویش به سوی بیکرانها، بی زمانها، بی

نشانی ها، شتابان است. طبیعت، بی خیال است، خندان و خرامان است. خدا گوئی از این اقلیم محکومان گریزان

است. بیا ای پاسدار، ای دژخیم شهر پُر خروشان. رسد روزی که خون ناپاک تو هم ریزد. تو را تصور بر آن است به

فتوای امام شرع، من آن زندیق بدکارم که از کفر وجود من ستون عرش لرزیده است. و تو چه خام و ابلهانه بازیچه

دست و ژن های دستار بند شده ای.

یاسر و میثم حملات سبعانه خود را بیشتر و بیشتر کرده و کاوه و بابک را خونین و مالین می کنند.

در این وقت بابک با دستش خون خود را از روی زمین برداشته و به صورتش می مالد.

کجوئی تا آرام و عصبانی: "سگ پدر، چه می کنی؟"

بابک: خونم را به چهره ام می مالم تا از زردی چهره من خوشنود و شاد نشوی.

کجونی: بزیند، این بی پدر و مادر ها را بزیند.

دو پاسدار حیوان وار کاوه و بابک را که دستهای آنها بسته است کتک می زنند

از ایراندخت دیگر تکانی مشاهده نمی شود.

نقال وارد صحنه می شود.

فریدون در نزد پارسای پاکدامن و دین جو به ۱۶ سالگی می رسد. از کوه به زمین آمده و نزد مادر می رود و از نژاد و

تبار خویش می پرسد. فرانک پاسخ می دهد: "بدان فرزندانم که تو از نژاد آریا و از خاک پاک ایران زمین، پدرت

مردی دلیر، آزاده و آزادمنش و از دودمان شاهنشاهان بود. ازدهاک تازی پس از کشتن جمشید، ایران را تسخیر کرد، و

پدرت را کشت و مغز او را به مارهای شانه اش داد. برای رهائی تو، من دامن بهمنش و والائی بر کمزدم و همچون

زنان آزاده آریائی، تو را از چنگ اهریمنان رهانیدم. زمان تلخی بود. ولی فرزندانم، در درازای این زمان هرگز

نگریستم، چون گریه و زاری و مویه کار انیران است. هیچ گاه تن به پستی و خواری ندادم که از آزادگی زن آریائی

بدور است. سر به پیشگاه بیدادگران فرود نیاوردم که در خوی و شیوه رفتاری زن آزاده و سربلند ایرانی نژاد نیست.

اکنون که تو برنا و برومندی، خوب می بینم که چیزی را از دست نداده ام و در پیرانه سر، شادم که در راه برومندی و

توانائی و رسائی تو هستی خود را نیک بکار گرفته ام. اکنون پسرم بر تست که به خونخواهی بر خیزی و ایران زمین را

از چنگ تازیان و تازی پرستان رهائی بخشی.

بگویم تو را هر چه گفתי بگو

یکی مرد بُد نام او آبتین

پدر بر پدر همی داشت یاد

خردمند و گرد و بی آزار بود

فرانک بدو گفت کای نا مجو

تو بشناس کمز مرز ایران زمین

ز تهمورث گرد بودش نژاد

ز تخم کیان بود و بیدار بود

چنان بد که ضحاک جادو پرست	از ایران بجان تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم	چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان	فدا کرد پیش تو شیرین روان

جوان آریائی دلش از گفتار مادر بدرد آمد و تنش از خشم لرزیدن گرفت. او از جای جست و خشمگینانه غرش بر آورد و گفت: (کاوه دنبال سخن او را ادامه میدهد)

نقال صحنه را ترک می کند

کاوه: آریائی نژادان را در رهائی ایران زمین از چنگ نابکباران تازی و تازی پرست، درنگ نباید و نشاید.

که خود تبهکاری و بد سرشتی است. باید کشور را از دست ستم و ستمگر گرفت و از آلودگی ها پاک کرد و داد و دهش و آبادانی و آرامش از دست رفته و سربلندی و شکوه فرو افتاده را به آن مردم آزادمنش برگرداند که هر روز که بگذرد دیر است و نشانگر ناشایستگی من و دیگر فرزندان برومند ایران زمین.

باز پرس کجویی: خیره سر، دست از شعار بر نمی داری؟ حالا از زبان فریدون سخن می گوئی؟ چقدر

دروغ به خورد شما داده اند؟ آیا براستی راجع به حضرت امام و بزرگواریهایش شک داری. آیا به بزرگان و اندیشمندان و خردمندان سرزمینت که راجع به مقام و منزلت ایشان سخن ها گفته اند شک داری؟ آیا حضرت امام مثل ضحاک از بزرگان پیرامون خودش گواهی گرفت که او را دادگر و مهربان و نیک رفتار و نیک خو بشناسند و

بخوانند؟ خود امام جلوی سخنان فخرالدین حجازی را گرفت که او را امام زمان معرفی کرده بود. امام خواست تا

حجازی بگوید: مقام امام خمینی از هر جایی که تصورش رود بالاتر است. کعبه است، قدس است لاهوت است. کم بودند کسانی که سجایای حضرت امام را برشمردند، یعنی تمام آنها اشتباه کردند؟ ما برای امام شعر سرودیم یا شما؟ مگر طه حجازی که به اسم مستعار ح. آرزو شعر می سرود از ما بود که گفت: "وقتی امام می آید، دیگر کسی دروغ

نمی گوید. دیگر کسی به خانه خود قفل هم نخواهد زد. مردم برادر هم می شوند و نان شادیشان را با یکدیگر به عدل و صداقت تقسیم می کنند، دیگر صفی وجود نخواهد داشت، صف های نان و گوشت و نفت و بنزین. باید امام بیاید تا حق بجای خود بنشیند. وقتی امام بیاید، ایران، این مادر شکسته رنجور، دیگر برای همیشه از بند جور و جهل و شکنجه و زندان آزاد می شود.

ما با این نیت آمدیم تا برادری و قسط اسلامی را پیاده کنیم. اگر شما ها توطئه نمی کردید و به ما ملحق می شدید، مگر ما آزار داشتیم و داریم که خلاف کلمات بالا را انجام دهیم. امام هیچ گاه نخواست از او بت بسازند، او را نیکو بخوانند. حضرت امام مظهر پاکی بود. تمام کسانی که از او تعریف کردند، عاشقانه او را دوست داشتند و به او اعتماد داشتند. بر خلاف بزرگان ترسو و خردباخته زمان ضحاک. آنها ننگ بردگی را بر گردن نهادند و بیشرمی و دروغگوئی را برای خرید جهان پذیرا شدند. آیا استاد شهریار که در وصف امام شعر سرود جهان را خرید؟ او ارادتمند حضرت امام بود. آیا نعمت میرزا زاده (م - آزر) از ما بود و یا جلال سرافراز و خانم سیمین دانشور که بر دستهای امام بوسه زدند، آیا دکتر رضا براهنی از ما بود؟ سیاوش کسرایی را چه می گوئید؟ دکتر منوچهر هزارخانی را که بر پاهای امام بوسه زد، شاید ایشان و امثال ایشان را خوب می شناسید. کدام از آنها به جایی رسیدند، دارای مال و منال شدند. آیا امام برای خوش خدمتی آنها یک ریال هم صله داد؟

یابک:

تمامی کسانی را که نام بردید، از ما نبودند و نیستند. این وژنهای بی مقدار، درست نظیر بزدلان دوران ضحاک هستند. بله من هم شعر جلال سرفراز، شاعر توده ای را خوانده ام. می آئی که دروازه های بسته تاریخ را بگشائی. حاج آقا، سده هاست که دروازه های تاریخ در کشور ما، بسته مانده است. در طول تاریخمان هزاران بار همین خرد گم کردگان شاعران صله بگیر را محکوم کردند در حالی که خودشان این مَر گوهر دری را در پای کسانی چون خمینی و خلخاللی و غفاری و جلال الدین فارسی و امثال آنها ریختند. این وطن فروشان قلم مزد بدست صورتشان این بود که حضرت امام آنها را با بدره ای از زر می نوازد و هموزنشان به آنها طلا خواهد بخشید. اگر امروز

چیزی ندارند جز شرمساری و ننگ بخاطر اشتباهاتشان بود، اشتباهی که جبهه ملی ها و گروه های سیاسی دیگر نیز کردند.

اگر زمان ضحاک، بزدلان جان دوست مقام پرست که مجیز ضحاک را می گفتند بجائی نرسیدند، امروز هم نخواهند رسید. حاج آقا، آیا غرش کاوه آهنگر را نمی شنوید که پای خشم بر زمین کوبان ومشت بر سینه درباریان چاپلوس و پاسداران خونخوار می کوبد و خروشان فریاد می زند: "این کاخ ستم و بیداد تازیان هزار سال است بر روی پیکره های خون آلود فرزندان دلیر آریا بر پا شده است و امروز باید برای همیشه از بیخ و بن ویران گردد. و بیدادگران تازی به کیفر ستم ها و خونخواری های خویش برسند و ایران زمین را از آلودگی خویش پاک سازند.

از آن چرم آهنگران پشت پای	بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد	همانگه ز بازار بر خاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست	که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند	سر از بند ضحاک بیرون کند
همی رفت پیش اندرون مرد گرد	جهان بر وانجمن شد نه خرد

کجوتی: خاموش باش. فکر می کنم تنها مرگ می تواند شما را خاموش کند. هم اکنون حکم اعدام شما را صادر می کنم.

کجوتی روی پرونده ها خم می شود.

کاوه: ای فریب خورده، ای دژخیم، ما را از چه می ترسانی؟ آیا در درازای ۱۴۰۰ سال کشتار، توانستید ما را خاموش کنید؟ ما هزاران کاوه و کیانوش و شادکام داریم. ما هزاران بابک و ابو مسلم داریم. روزی خروش مردم بجان آمده ما را خواهید دید. روزی که مردم شهر ها به کوچه ها بریزند و بر سر مزدبگیران ستم پیشه و تبهکار سنگ و

خشت و آجر و کوکتل مولوتف پرتاب کنند. و از میان ما فریدونی پیدا خواهد شد که با گرز گران بر سر ضحاک
زمان بکوبد و او را از پا در آورد.

در همین لحظه از بیرون از صحنه صداهاى مهمه و شعار همراه با صدای شلیک تیر بگوش می رسد.

اینک شعارها واضح تر بگوش می رسند:

تا جهل به باغمان نبارد

آزادیمان شکوفه آرد

به آمالی که خون دادی بهایش

به آزادی که کردی جان فدایش

ریشه این مستبدان برکنیم

نقش آزادی بر ایران افکنیم

آزادی - آزادی - زنده باد آزادی

یاسر سراسیمه از صحنه خارج می شود و پس از دقیقه ای بر می گردد.

یاسر: حاج آقا، مردم خشمکین تمام بندها را اشغال کرده اند. زندان سقوط کرده. جای درنگ نیست. باید

فکری کرد.

پاسدارها بسمت کاوه و بابک می روند و لباس های آنها را در می آورند و تن خود می کنن و از خون بابک به سر و صورت خود می مالند و از صحنه خارج می شوند. کجوتی از جیب بغلش اسلحه ای در می آورد و تیری به سرش شلیک می کند.

جوانی با پرچم شیر و خورشید نشان وارد صحنه می شود و مژده آزادی می دهد.

جوآن: زندان سقوط کرده، شهرها به تصرف مردم در آمده اند. مردم بجان آمده اند و خشمگین خامنه ای و رفسنجانی را سر پل تجریش به دار کشیدند. (جوآن از صحنه خارج می شود).

کاوه: ای سرزمین من، گفتند که در تو، بعد از طلوع خون خبری از آفتاب نیست، مهتاب سرخی از افق مشرق بر چهره های سوخته می تابد، و ز آفتاب گم شده تقلید می کند، اما در پس آن قله سپید، در پس دماوند، خورشید در مقابل سیمرغ زنده است و امروز دیدم که آن خورشید به سرم سایه افکند.

آه ای سرزمین من، ای دیار دور، گاهواره کودکی من، خورشید سرد مغرب بر من حرام باد، تا آفتاب تست در آفاق باورم ای خاک یادگار، ای روح جاودانه ایام، ای پاک، ای زلال تر از آب و آینه، من نقش خویش را همه جا در تو دیده ام. ای بام لاجوردی تاریخ، ای زادگاه مهر، ای جلوه گاه آتش زرتشت، اینک روز در مقابلم ایستاده است، ای ملک بی غروب، ای آشیان کهنه سیمرغ، به پاسداری آزادیت آمده ایم تا رهنان بار دیگر آنرا نربایند.

سرود ای ایران با صدای بلند پخش می شود و مردم با آن همخوانی می کنند.

پایان.